

۷ کارنیل، بزرگترین شبکه موفقیت ایرانیان می باشد، که افرادی زیادی توانسته اند با آن به موفقیت برسند، فاطمه رتبه ۱۱ کنکور کارشناسی، محمد حسین رتبه ۶۸ کنکور کارشناسی، سپیده رتبه ۳ کنکور ارشد، مریم و همسرش راه اندازی تولیدی مانتو، امیر راه اندازی فروشگاه اینترنتی، کیوان پیوستن به تیم تراکتور سازی تبریز، میلاد پیوستن به تیم صبا، مهسا تحصیل در ایتالیا، و.... این موارد گوشه از افرادی بودند که با کارنیل به موفقیت رسیده اند، شما هم می توانید موفقیت خود را با کارنیل شروع کنید.

برای پیوستن به تیم کارنیلی های موفق روی لینک زیر کلیک کنید.

www.karnil.com

همچنین برای ورود به کانال تلگرام کارنیل روی لینک زیر کلیک کنید.

<https://telegram.me/karnil>

کارگاه ترجمه

لطیفه های انگلیسی



تدوین و ترجمه

محمد آذروش

پیشگفتار

پاره گفتارهای طنز آمیز همراه با لطیفه های کوتاه بخشی بنیادین از فرهنگ اجتماعی گویشوران هر زبان را به خود اختصاص می دهند که با لحنی کنایه آمیز گوشه ای از شاخصه های اجتماعی آن جامعه را نمایان کرده و به نقد می کشند . این بسته های گفتاری در حوزه جامعه شناسی زبان به عنوان ساختارهای کلامی مبتنی بر فرهنگ رایج گویشوران آن زبان ارزیابی شده و بخشی از سلیقه آنان را در رویکردهای اجتماعی خود به نمایش می گذارند .

از آنجایی که فراگیری هر زبان آشنایی نسبی با فرهنگ اجتماعی - گفتاری گویشوران آن زبان را طلب می کند اینجانب بر آن شدم تا از زاویه معرفی پاره گفتارهای رایج و لطیفه های طنزآمیز این هدف را پی گیری نمایم . بر این اساس کتاب حاضر که مجموعه ای مختصر از لطیفه های شیرین درانگلیسی است را تدوین و ترجمه کردم تا در اختیار علاقمندان قرار گیرد . امید است این تلاش مختصر بتواند در راستای گسترش فراگیری زبان انگلیسی مفید واقع شود .

خداوند انسان را آفرید و به او گفت:

God created man and then told him :

هر گوشه از زمین را که بگردی میتوانی رویای ایده آل خود را پیدا کنی .

Wherever in the world you wander about, you may find your ideal dream.

آنگاه بود که خداوند زمین را گرد آفرید .

Then he created the world globe-shaped !

از یک بچه پرسیدند :

A kid was asked :

آن چه موجودی است که به ما گوشت، شیر، ماست، کفش و لباس میدهد؟

"Name the creature who gives us meat, milk, yoghurt, shoes and clothes."

بچه گفت : پدرم .

The kid replied : "My daddy !"

آقای بینز با همسرش به پیک نیک رفتند .

Mr. Beans and his wife went on a picnic.

همسرش پیشنهاد کرد : بیا زیر اون درخت بنشینیم .

His wife suggested, "Let's settle under the tree over there."

آقای بینز مخالفت کرد و گفت:

Mr. Beans disagreed and said :

"نه ! همین وسط جاده امن تره! زود قالی را بپنداز!"

No!Right here in the middle of the road is more secure! Set the rug!Hurry up!

همسرش گفت: آخر اینجا ممکن است ماشین به ما بزند !

His wife said, "But here a car might strike us then!"

ولی آقای بینز با اصرار وسط جاده قالی را پهن کرد

However Mr. Beans urged and they set the rug there

و دو نفری وسط جاده نشستند !

and they, together, sat on the rug in the middle of the road!

کمی بعدیک کامیون به طرفشان آمد و مرتب بوق زد،

A little while later, a truck approached and horned constantly,

اما آنها از جایشان تکان نخوردند. راننده کامیون هم فرمان را پیچانید و به درخت خورد .

but they didn't care to move! So the driver turned the role and struck the tree.

آقای بینز گفت: دیدی گفتم وسط جاده امن تر است !

He said: "You see I was right to say it's more secure in the middle of the road.

اگر زیر آن درخت نشسته بودیم حالا هر دوی ما مرده بودیم!

Had we settled under the tree, we 'd both have been struck dead now .

یک روزیک دروغگو یک دروغگوی دیگر را دید و به او گفت:

A liar once met another liar and told him,

من به شکار رفتم و هفت خرگوش و پنج آهو و سه شیر گرفتم.

"I went hunting and caught seven rabbits , five stags and three lions."

دومی گفت فقط همین!

The second liar claimed, "Only this much?!"

او هم گفت: مگر با یک تیر بیشتر از این می شود شکار کرد!

The liar hunter said, "Is it possible to hunt more than this ?

تازه تفنگ هم نداشتم !

By the time I didn't even have guns?!"

یک روز مردی مرد .

Once a man kicked the bucket .

وقتی دوستانش از پسرش پرسیدند چطور شد که پدرت مرد

When the friends asked his son the reason why he died ,

پسر گفت : " شیر خورد و مرد . "

the kid said : "He died because of milk."

دوستش بگی گری از او پرسید نشی رفس نبود؟

Another friend : "Was the milk spoiled?"

" نه . او داشت شیر می خورد که ناگهان گاو روی او نشست !

"No, he died because while drinking the milk, the cow suddenly sat on him!"

آقای بینز با شادمانی به دوستش گفت:

Mr. Beans, happily, told his friend,

من بالاخره این پازل رو بعد از ۳ سال حل کردم!

"I finally did the puzzle after three years."

دوستش گفت : ۳ سال زیاد نیست؟

"Isn't it too long for three years?" asked his friend.

او هم گفت : البته که نه ! روی جعبه اش نوشته ۳ تا ۵ سال!

"Of course not!" he said. "On the label it is printed, For Three to Five Years!"

به آقای بینز گفتند : "عجله کنید سوار شوید قطار دارد میرود!"

Mr. Beans was warned: "Hurry up ! The train is leaving!"

او هم گفت : کجا میتواند برود ؟ بلیط دست من است!

And he replied, "Where can it go? The ticket is with me!"

در یک مسابقه شرط بندی اسب دوانی

In a horse race betting

آقای بینز صد هزار دلار روی اسب شماره ۲۸ شرط بندی کرد

Mr. Beans bet one thousand dollars on the horse No.۲۸

و اتفاقاً برنده ۵۰۰ هزار دلار شد.

and he happened to win the bet.

مسئول برگزاری مسابقه از او پرسید:

The man in charge of the competition asked him,

چطور این همه پول را روی اسب شماره ۲۸ شرطبندی کردید؟

"How dared you to bet so much money on the horse No. ۲۸?"

او گفت: دیشب در خواب می دیدم که دائما جلوی چشمهایم عدد ۶ و عدد ۸ می آید.

"Last night, I constantly had the numbers ۶ and ۸ in my dreams." he replied.

مسئول برگزاری مسابقه پرسید: عددهای ۶ و ۸ چه ربطی به ۲۸ دارند؟

"Well, what's the logic sense to these numbers?" asked the man in charge.

آقای بینز هم گفت: مگر شش تا هشت تا ۲۸ تا نمی شود؟!

And Mr. Beans answered, "۶ multiplied by ۸ is ۲۸, isn't it?"

به آقای بینز گفتند: یه میوه خوشمزه، آبدار و شیرین نام ببرید؟

Someone asked Mr. Beans to name a delicious sweet, juicy fruit.

او پاسخ داد: خیار!

He said, "Cucumber."

به او گفتند: خیار کجا آبدار و شیرین است؟

The guy said, "How comes that cucumber is juicy and sweet?"

آقای بینز هم پاسخ داد:

And Mr. Beans replied,

آن را با یک فنجان قهوه شیرین بخورید، آنوقت یقیناً نظرتان عوض می شود.

"Have it with a cup of sweet coffee! Then your taste certainly changes!"

آقای بینز از دوستش پرسید:

Mr. Beans asked his friend,

شما در کجا به دنیا آمدید؟

"Where were you born?"

دوستش پاسخ داد : در بیمارستان.

His friend replied, "In a hospital."

آقای بینز تعجب کرد و گفت : مگر مریض بودید؟!

Mr. Beans was surprised at this and said, "Oh, were you sick then?"

سه نفر برای دزدی پنهانی وارد یک خانه شدند .

Three guys crawled into a house for burglary.

صاحبخانه بیدار شد و دزدها هر کدام همان موقع در داخل یک گونی پنهان شدند.

The landlord woke up and in time , each of the guys hid himself in a sack.

صاحبخانه آمد و به گونی اول لگد زد...

The landlord kicked on the first sack,

و شنید که صدای قوطی حلبی در آورد!

and then heard the sound crash of tins in it !

بعد به دومی لگد زد ...

He then kicked on the second sack,

و از آن صدای کاغذ در آمد!

and now he heard the sound crash of paper in it.

بعد به گونی سوم لگد زد ...

The third sack as he kicked on,

هیچ صدایی در نیامد ...

he heard no sound out.

دوباره محکمتر لگد زد ...

Once more he kicked on it even more harshly,

باز هم صدایی در نیامد!

but no sound came out yet.

دفعه سوم که خیلی با شدت به کیسه لگد زد

The third time as he kicked on the sack the most harshly,

دزد با عصبانیت فریاد زد :

he heard the thief angrily cry :

آقا... این آرده ، آرد ... مگر شما نمی دانید که آرد صدایی ندارد!

Sir! "It's flour , flour! Don't you know that flour has no sound reflection?"

آقای بینز از یک دختر خانم پرسید : نام شما چیست ؟

Mr. Beans asked a girl her name .

دخترخانم هم با ناز و افاده گفت :

Flirting, the girl answered :

نام من چیزی است که در همه باغچه ها آن را می بینید .

"My name is something that you can find in any flower-bed."

آقای بینز هم گفت : آها فهمیدم. اسم شما شلنگ است!

Mr. Beans said, "Aha , I got it . Your name is Hose ."

یک اسکاتلندی یک بطری آب معدنی خرید و به خانه برد

A Scott bought a bottle of mineral water and at home,

و به آن آب شیر اضافه کرد .

he mixed it with the water from the tab.

همسرش گفت : " چرا به آن آب شیر اضافه می کنید ؟ "

His wife asked, "Why are you mixing it with the water from the tab?"

او هم گفت "چون به نظرم خیلی غلیظ است !"

He replied, " Well, I think it is too thick !"

آقای بینز به دوستش گفت :

Mr. Beans told his friend

من وقتی جوان بودم روزی بیست و پنج ساعت کار می کردم !

that he used to work twenty five hours a day when he was young!

دوستش با تعجب گفت : این چطور ممکن است ؟

His friend surprised , "How is it possible?!"

شبانہ روز فقط بیست و چهار ساعت است !

A day is just twenty four hours!"

آقای بینز ہم گفت : خوب من یک ساعت زودتر از خواب بیدار می شدم .

Mr. Beans replied, "Well, I used to wake up an hour earlier !"

یک ایتالیایی هنگام مردن به شریک خود گفت :

In NDE an Italian told his partner :

" مارکو بعد از من دیگر هرگز به مشتریان دروغ نگو .

" Marco ! Never lie the customers after I'm dead .

هر بار که به مشتریان دروغ بگویی من افسوس می خورم

Whenever you lie the customers, I feel pity

و در زیر خاک یک نیم دور می چرخم !

and turn a half circle in my tomb !

این باعث می شود جایم راحت نباشد . "

This makes me uncomfortable in my place ."

مارکو ہم به او قول داد که هرگز دروغ نگوید .

And Marco promised no to tell lie ever after .

روز بعد ہم او مرد.

And he kicked the bucket the next day .

چند روز بعد مارکو قولش را فراموش کرد و به یکی از مشتریان دروغ گفت .

A few days after, Marco forgot his word and lied a customer .

اما وقتی قولی را که داده بود به یاد آورد

But when he remembered the promise he'd made ,

متاسف شد و با خود فکر کرد :

he was sorry and thought :

"حالا ژان لوکا دمر و خوابیده است .

Now John luka is lying on his chest .

بهرتر است یک بار دیگر دروغ بگویم تا او دوباره طاق باز بخوابد!"

I'd better tell another lie so that he gets back to his normal position .

و بعد به یک مشتری دیگر دروغ گفت .

And thus he lied another customer .

این کار باز هم تکرار شد

This was repeated again

تا آنجا که حساب دروغ گفتن هایش از دستش خارج شد .

till he had lost the number of the lies he had told .

هر بار که فکر می کرد دوستش طاق باز خوابیده

Whenever he thought that his friend was lying in a normal position,

این فکر به سراغش می آمد که اشتباه کرده و او دمر و است پس دروغی دیگری گفت

he felt that he was mistaken and thus he told another lie .

سر انجام او هم مرد و مدتی بعد

Finally he, too, kicked the bucket and after a while,

به سراغ شریکش رفت اما دید که او در جایش نیست .

he went to meet his partner, but he realized that he was not in his tomb .

از اسکلتی که در همسایگی او بود پرسید :

He asked the skeleton in his friend's neighborhood:

"آقا این ژان لوکای ما را ندیدی ؟"

Sir ! Do you have any idea where my friend John Luka is ?

اسکلت گفت :

The skeleton replied :

اگر منظورت ژان لوکا "فریره" است آن بالا دارد به دور خودش چرخ می زند!
"If you mean John Luka "The Top" , he is spinning over there , above !"

آقای بینز یک نان باگت در دست گرفت و روی ریل قطار دراز کشید.

Mr. Beans took a loaf of bulky bread and laid on a railroad .

یک نفر که از آنجا می گذشت از او پرسید : شما چرا روی ریل دراز کشیده اید ؟
A fellow, passing by , asked him ; "Why are you lying on the railroad?"

آقای بینز هم گفت : از دست زندگی خسته شده ام.

Mr. Beans replied ; " I'm tired of living .

منتظرم قطار بیاید تا خودکشی کنم و از دست زندگی خلاص شوم.

I'm waiting for the train in order to suicide and get rid of life ."

رهگذر از او پرسید : پس آن تکه نان چیست که در دست شماست ؟

The passer-by asked ; "Then what's that piece of bread in your hands?"

آقای بینز هم گفت : آمدم قطار نیامد آنوقت من باید از گرسنگی بمیرم؟

Mr. Beans replied ; "Suppose the train doesn't come. Should I starve then ?"

آقای بینز دید که در یک تصادف رانندگی همه مسافرها کشته شده اند

Mr. Beans came to a car crash in which all the passengers were killed

و فقط یک نفر زنده مانده است و با سر و صدا درخواست کمک می کند .

except one , surviving and crying for help .

آقای بینز به او گفت :

Mr. Beans said :

چرا سرو صدا راه انداخته اید ؟

"Why are you making a fuss ?

همه دوستان شما کشته شده اند اما هیچ چیزی نمی گویند .

All your friends have been killed , they are not making any noise .

حالا شما که زنده مانده اید اینقدر سر و صدا می کنید ؟

You have survived , but making such a fuss !

آقای بینز از کنار رودخانه ای رد می شد که دید یک نفر در حال غرق شدن است

Passing by a river , Mr. Beans saw a man drowning .

او مرتب فریاد می زد : " من شنا بلد نیستم ! "

He kept crying : " I don't know swimming !"

آقای بینز با فریاد به او گفت :

Mr. Beans shouted at to him :

"خوب من هم شنا بلد نیستم.پس باید داد و فریاد کنم؟"

" Well , I don't know swimming either . Should I scream it ?"

آقای بینز به باشگاه چتربازی رفت تا پریدن با چتر نجات را یاد بگیرد .

Mr. Beans went to a parachute club to be trained for parachuting .

بعد از آموزش و در هنگام پرواز

Having been trained , and in a flight

وقتی می خواست تا از هواپیما بیرون بپرد مربی به او گفت :

when he was about to jump out of the plane , his coach said :

" پس از پریدن این دکمه را فشار دهید تا چتر باز شود .

"After you have jumped out, you'll press this button to unroll the parachute."

اگر عمل نکرد این دکمه دوم را فشار دهید .

Press this second button if the first one didn't function .

اگر باز هم عمل نکرد این دکمه سوم را فشار دهید.

If even not the third time, press this third button ."

" آقای بینز گفت: "اگر این سومی هم مثل آن دوتای دیگر عمل نکرد باید چه کار کنم؟"

He said : "What if this third button doesn't function as the other two ones?"

مربی گفت: " آنوقت باید برای خودتان دعا بخوانید . "

The coach said ; " Then you'll have to pray for yourself . "

سپس آقای بینز از هواپیما بیرون پرید .

Then Mr. Beans jumped out of the plane .

چند دقیقه بعد خلبان دید که آقای بینز به شیشه جلوی هواپیما کوبید

A few minutes later , the pilot saw Mr. Beans knocking on the front glass

و فریاد زد : "هیچیک از دکمه ها عمل نکردند .

shouting : "None of the buttons functioned.

از آقای مربی پرسید من چگونه باید دعا بخوانم؟"

Ask the coach how I should pray. "

در تمرین چتربازی مربی به همه شاگردانش گفت :

In a parachute practice , the coach said to all his trainees :

چترهایتان را بردارید و بیرون پرید . من بعد از شما می پریم .

"Take your parachutes and jump out. I'll jump out after you have . "

همه بیرون پریدند اما آقای بینز از بیرون پریدن امتناع کرد .

All jumped out , except Mr. Beans who refused to .

مربی از او پرسید : " شما چرا بیرون نمی پرید ؟"

The coach asked him ; " Why don't you jump out ?"

آقای بینز گفت : " من دیشب خواب پدرم را دیدم که به من گفت

Mr. Beans said; "Last night I dreamed my father telling me

اگه بیرون پریم چترم باز نخواهد شد . "

if I jump out , I won't have my parachute unrolled . "

مربی گفت: " این حرفها چیست که شما می زنید .

"What are these that you say !" said his coach ,

همه آنها بی معنی هستند . بفرمایید .

" They are all nonsense ! Here you are .

شما با چتر من بپرید و من هم با چتر شما خواهم پرید ."

Jump out with my parachute , and I will jump out with yours ."

آقای بینز قبول کرد و با چتر مربی بیرون پرید .

Mr. Beans agreed , and jumped out wearing the coach's parachute .

بعد هم دکمه را فشار داد و چتر فوراً باز شد .

Then he pressed the button and in no time the parachute unrolled .

چند لحظه بعد خیلی راحت و آسوده پایین میرفت

A few seconds later, while floating down comfortably ,

که ناگهان دید یک نفر با سرعت از مقابلش رد شد و گفت :

he suddenly felt somebody passing down by him speedily , saying :

"بر اون پدرت لعنت!"

" Damned father !"

آقای بینز با دوستش به جنگل رفت .

Along with a friend , Mr. Beans went to a forest .

دوست او پرسید : " آیا جنگل زیباست؟ "

" Is the forest pretty?" Asked his friend .

آقای بینز گفت : "خوب اینجا اونقدر درخت زیاده که من اصلاً نمی تونم جنگل رو ببینم ."

"The number of the trees here is so great that I can't see the forest at all ."

آقای بینز یک بانک را زد اما فردای آن روز دستگیر شد .

Mr. Beans robbed a bank , but he was arrested the next day .

یک نفر از او پرسید "چطور شد شما به دام افتادید؟"

A guy asked him ; " How did you get arrested ?"

آقای بینز گفت "همه چیز به خوبی پیش رفت .

Mr. Beans replied ; " Everything went on well ,

فقط من چون دیدم پول ها زیاد هستند و حمل آنها هم برایم مشکل است
but the money volume was so great that I had difficulty carrying it ,

بنابراین شماره حسابم را به حسابدار بانک دادم و از او خواهش کردم

so I gave my account number to the teller, asking him

تا همه ی آن پول ها را به حسابم واریز کند . "

to deposit all the money in it. "

موتور ماشین های فولکس واگن قدیمی در عقب آنها بود

The premier volkswagons had their engines installed in the back part

و صندوق بار در جلوی اتومبیل قرار داشت .

and the boot was in the front part .

آقای بینز و دوستش دو دستگاه فولکس واگن خریدند

Mr. Beans and his friend bought two volkswagons

و در جاده ای با هم کورس گذاشتند .

and started racing in a road .

آقای بینز پیش افتاد و او را جا گذاشت

Mr. Beans took over and left him far behind.

اما چند دقیقه بعد دید که دوستش درجاده نیست .

But a few minutes later he couldn't see his friend in the path .

او مسیر را بازگشت و دید که ماشین دوستش خراب شده است .

He went back the path and found his friend with his car broken down .

او از دوستش پرسید : " چه اتفاقی افتاده است ؟ چرا توقف کرده اید ؟ "

He asked his friend : " What's happened ? Why have you stopped ? "

دوستش با نومییدی پاسخ داد : " کمپانی سر ما کلاه گذاشته است .

Disappointedly, his friend replied : " The car company has fraud us .

کاپوت را باز کردم دیدم این ماشین اصلا موتور ندارد!"

I raised the bumper and realized that the car does not have an engine !"

آقای بینز گفت : " من در صندوق عقب یک موتور اضافه دارم. آن را به شما می دهم."

Mr. Beans said:" Well I have one extra engine in my trunk. I'll give it to you ."

آقای بینز مقابل یک آسمانخراش ایستاده بود

Mr. Beans was standing at a skyscraper

و با تعجب به بالای آن نگاه می کرد.

watching its top with surprise .

دوستش از او پرسید: " چه چیزی باعث حیرت شما شده است؟"

His friend asked : " What has amazed you ?"

آقای بینز پاسخ داد: " در این فکرهستم که

Mr. Beans replied : " I wonder

بناها چگونه این تعداد آجر را به آن بالا پرتاب کرده اند."

how the builders have thrown so many bricks up to the top of this building!"

یک شب سرد زمستانی وقتی برف می بارید

In a cold evening, while it was snowing,

یک اسکاتلندی مرد فقیری را دید که در یک پارک و بر روی نیمکتی خوابیده بود .

a Scott saw a poor man lying sleep on a bench in a park .

دل او برای آن مرد بیچاره سوخت . او را بیدار کرد و گفت:

He felt pity for the poor man . So he woke him up and said :

"آقا خوب نیست که شما اینجا بخوابید . بلندشوید و روی یک نیمکت در پارک ما بخوابید."

"Sir! It's not good to sleep here . Get up and lie on a bench in our park . "

آقای بینز برای بدرقه دخترش به فرودگاه رفت.

Mr. Beans went to the airport to see off his daughter .

وقتی هواپیما پرواز کرد آقای بینز شروع به گریه کردن کرد .

When the airplane took off , he burst to cry .

دوستش از او پرسید : "شما چرا شیون می کنید؟"

His friend asked him : " Why are you screaming ?"

آقای بینز پاسخ داد : "به آن بالا در آسمان نگاه کن.

Mr. Beans replied : " Look up in the sky !

آن هواپیمای عظیم این اندازه کوچک شده است .

That huge airplane is now so tiny.

پس حالا دختر من چه اندازه شده است؟"

Then how tiny has my daughter become by now ?"

آقای بینز نجار شد و در حال کار گذاشتن یک پنجره در یک آپارتمان بود

As a carpenter, Mr. Beans was setting a window in the wall of a flat

که ناگهان پرت شد و بدنش روی زمین تکه تکه شده

when he suddenly fell down, having his body thrown apart on the ground

و این طرف و آن طرف پخش شد.

and scattered all around .

یک نفر آن تکه ها را جمع کرد و از او پرسید :

A man picked up the pieces , and asked him :

"آقا این دست ها مال شما هستند؟"

"Sir ! Are these hands yours ?"

آقای بینز خوب به آنها نگاه کرد و گفت : "بله".

Watching them closely , Mr. Beans replied : "Yes ."

آن مرد پاها را به او نشان داد و پرسید: "این پاها چطور؟"

The man showed him the legs, asking him : " What about these legs ?"

آقای بینز با دقت به پاها نگاه کرد و گفت : "بله" .

Having watched the legs closely , he replied : " Yes. "

بعد آن مرد یک گوش را به او نشان داد و پرسید : "این گوش چطور؟"

Then the man showed him an ear and asked : " What about this ear ?"

آقای بینز به آن گوش نگاه کرد و گفت " نه . این گوش مال من نیست ."

Mr. Beans looked at the ear and said ; " No, this ear is not mine ."

آن مرد گفت : " چطور این گوش مال شما نیست؟"

The man said ; " How comes that this ear is not yours?"

آقای بینز پاسخ داد : "خوب روی گوش من یک مداد بود!"

Mr. Beans replied: " Well, I had a marker on my ear ."

آقای بینز سال ها دعا می کرد تا یک بچه داشته باشد .

For years , Mr. Beans prayed to have a daughter .

اما او در زندگی هرگز به آرزوی خود نرسیده بود .

But never had he come to his wish all his life .

یک شب پدرش را در خواب دید که به او گفت :

Once he dreamed his father telling him :

" برای بچه دار شدن ابتدا باید ازدواج کنی ."

" In order to have a baby , you should get married first ."

آقای بینز از یک کوچه رد می شد که دید

Mr. Beans was passing through an alley when

یک پسر بچه کنار درب یک خانه ایستاده است و می خواهد زنگ بزند

he came to a kid ,standing by the door of a house, trying to ring the bell.

اما دستش به زنگ نمی رسید .

But he couldn't reach the bell .

آقای بینز او را بلند کرد و گفت: "حالا زنگ بزنید."

Mr. Beans picked him up and said : " Now push the bell ."

بچه هم زنگ را فشار داد و گفت :

The kid did so ; then he told Mr. Beans :

"حالا من را زمین بگذارید تا با هم فرار کنیم!"

" Now put me down so that we run away together! "

آقای بینز با دوستش سینما رفتند .

With a friend , Mr. Beans went to a cinema .

گیشه بلیط فروشی یک درب بسیار کوچک داشت

There was quite a small door on the ticket box of the cinema

و یک مرد چاق و بزرگ درون آن بلیط می فروخت .

and inside the box a giant man was cashing the tickets .

دوست آقای بینز همانجا ایستاد و با تعجب به بلیط فروش نگاه کرد.

Mr. Bean's friend was standing there looking at the ticket cashier amazingly.

آقای بینز از او پرسید : " شما از چه چیزی این اندازه متحیر شده اید؟"

Mr. Beans asked him : " What are you so amazed at ? "

دوست او پاسخ داد : " من متحیر هستم که این آقای تنومند چگونه

His friend replied : " I wonder how this giant man

از این درب کوچک عبور کرده و داخل گیشه شده است ! "

has passed through this little door and entered the box ! "

آقای بینز گفت: "او هرگز نمی تواند از این درب رد شود .

Mr. Beans said : " He can never pass through this door .

او از کودکی تا حالا که بزرگ شده است در آن گیشه بوده است!"

He has been there in the box , grown up , ever since !"

آقای بینز برای گرفتن گواهینامه رانندگی امتحان داد .

To get the driving license, Mr. Beans took the test .

بعد از امتحان دوستش از او پرسید : "امتحان رانندگی چطور بود؟"

After the driving test his friend asked : " How was the test ?"

آقای بینز پاسخ داد : "امتحان در یک فضای واقعا" معنوی انجام شد .

Mr. Beans said : " The test was held in a real moral atmosphere .

هر وقت که من می پیچیدم افسر می گفت یا سنت پتر !"

Whenever I turned , the officer said OH ! St. Peter !"

از آقای بینز پرسیدند: "سخت ترین کاری که در زندگی خود انجام دادید چه بوده است؟"

Mr. Beans was asked : " What was the hardest job you ever did in life ? "

او گفت : "پر کردن نمک پاش . "

He said ; " " Putting salt in the salt-pot . "

پرسیدند : "چرا ؟ "

He was asked : " Why ? "

او پاسخ داد : " چون سوراخ های آن بسیار کوچک بودند . "

Mr. Beans replied : " Because the holes on its lid were too tiny . "

داخل یک اتوبوس خانمی با پسر کوچک خود نشسته بود.

A lady was riding with her kid in a bus .

آن خانم به کودک یک شکلات داد اما او آن را نگرفت .

The lady gave the kid a candy to eat but the kid refused to have it .

خانم به آقای که در صندلی جلو نشسته بود اشاره کرد و گفت:

Pointing to a man sitting on the front seat, the lady told her kid :

" اگر شکلات را نگیری آن را به این آقا خواهم داد تا آن را بخورد . "

" If you don't have the candy, I will give it to the gentleman to eat !"

و کودک آن را گرفت و خورد .

And thus , the kid got the candy and ate it .

این موضوع چند بار تکرار شد تا سر انجام آن مرد گفت :

It was repeated several times ; and at last the man cried :

"خانم اگر شکلات را به من نمی دهید من همینجا پیاده شوم!"

"Lady! If you are not going to give me the candy ,I should get off right here !"

آقای بیز و دوستش در تلویزیون یک فیلم را می‌دیدند

Mr. Beans and his friend were watching a film on TV when

اواسط فیلم دوست آقای بیز به خواب رفت . وقتی بیدار شد از آقای بیز پرسید :

in the middle of the film his friend fell sleep . Having waken up, he asked:

فیلم آخرش چه شد ؟ " و آقای بیز پرسید : " آخرش تمام شد . "

"What happened at the end of the film ?"

" The film ended ! " replied Mr. Beans .



در کانال تلگرام کارنیل هر روز انگیزه خود را شارژ کنید 😊

<https://telegram.me/karnil>

